



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و هفتاد و دوم





خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۸۷ گنج حضور
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲:

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
بریز خون دل آن خونیان صہبا را

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل ببخشیده چہرہ ما را

به گاہ جلوه چو طاووس عقلها برده
گشادہ چون دل عشاق پر رعنا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

من ذهنی به ظاهر دانای جن زده را در شیشه کنم و درش را ببندم، یعنی دانسته‌ام من ذهنی چیست؟ پس نباید چیزی که ذهنم نشان می‌دهد را به مرکز راه دهم، اما اگر هنوز خون زندگی ندارم، دلم خون او، درد من ذهنی است، بروم خون دل مولانای جان را بخورم، زیرا ابیات از دل زنده شده حضرت مولانا آمده و دل مرا نیز زنده می‌کند.

حضرت مولانا هزار همانیدگی را در خود «لا» و روی خودش کار کرده و به بی‌نهایت خدا زنده است، برای همین وقتی با مولانا قرین می‌شوم و شعرها را تکرار می‌کنم جانم نو و تازه می‌شود. از ارتعاش قرین پاک و زنده متوجه می‌شوم که نباید چیزها را به مرکز راه دهم، پس پرهیز می‌کنم مبادا چیزی به مرکز بیاید.

پس فضا را باز می‌کنم تا موقعی که جلوه‌ی زیبای صبر و شکر به مانند پَرِ طاووس جذبم کند. بنابراین به لطف و عنایات زندگی با درد آگاهانه و صبر و پرهیز و شکر لحظه‌ای همانیدگی را در خودم شناسایی می‌کنم که باز هم با صبر و شکر و پرهیز قادرم از روی همانیدگی بپریم.

ز عکس‌شان فلک سبز رنگ، لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند، دل‌ها را؟

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیرِ ضعیفِ بمانده بر جا را

چه جای پیر که آب حیات خلاق‌اند
که جان دهند به یگ غمزه، جمله اشیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

از ارتعاش مرکز عارفان که یکی حضرت مولانا است، هر چیزی که در جهان است، می‌توانند خودشان را شناسایی کنند، پس مقایسه کن با دلِ ما انسان‌ها چه می‌کند؟ خداوند تنها در دل ما انسان‌ها می‌پیچد، بنابراین ابزار را هم گذاشته است تا پیچد.

ابزار همین فضاگشایی است، پس چیزها که گذاشته‌ایم خیلی شلند، چون جایشان در دل نیست. پس همین که اقرار کنی که چیزی را که در مرکز گذاشته‌ام، اشتباه گذاشته‌ام، پس به خودم ستم کردم و این درد از اشتباه کردنم است، خداوند می‌پذیرد.

بنابراین اگر طلب واقعی داشته باشی که بگویی درد نمی‌خواهی و پرهیز و صبر و شکر داشته باشی، یک جرعه شراب از سوی زندگی تو را شاد و زنده می‌کند. پس اگر غمگینی و درد داری و دل‌مرده‌ای تلاشت در این راه تلاش من ذهنی است.

پس بافت من ذهنی بافت شل و توهمی و دردزا است، ولی از بین رفتنی، اما آب حیات زندگی خلاق و نو است و باقی. پس کار حقیقی و طلب واقعی می تواند از بافت پوسیده من ذهنی پدیده نو خلق کند.

شکر فروش چنین چُست هیچ کس دیده ست؟
سخن شناس کند طوطی شکرخا را

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق باید طریق بالا را

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شوید به میدان پی تماشا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

چنین شکر فروش در بیرون نیست که به تو شادی دهد، اگر هم دهد، خوشی گذرا است و می‌گذرد و دردش می‌ماند، اما شادی که زندگی می‌دهد باقی است و بی‌دردی. بنابراین هشیاری جسمی که از چیزها زندگی می‌خواهد را بی‌نیاز می‌کند و سخن شناس و فضاگشا.

زندگی یا حضرت مولانا لطیف و بخشنده و پاک و شریف و بزرگوار است. در این راه برای وصل شدن به زندگی باید با چنین رفیقانی همنشین شد، نه با من‌ذهنی خروب که بسیار خرابکار است. حضرت مولانا همه ما را صدا می‌زند و دعوت می‌کند به این لحظه مبارک که فضا را باز کنید.

حضرت مولانا همه انسان‌ها را صدا می‌زند، پس کاری با دین و مذهب و اعتقادات و باورها و ظاهر و محل جغرافیایی و غیره را نگاه نمی‌کند، یعنی همین لحظه را می‌شناسد. هرچه هست این لحظه است و همه ما از جنس این لحظه هستیم. پس هر چیزی که ذهن می‌گوید توهمی است که ادامه‌اش دادیم.

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را

بیار ساقی باقی که جانِ جان‌هایی
بریز بر سر سودا شرابِ حمرا را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
بر او گمار دمی آن شراب‌گیرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اگر طلب واقعی داشته باشیم، کل دنیا را به ما بدهند ما نمی‌خواهیم که با فضاگشایی عوضش کنیم، چون دانسته‌ایم که چیزها انعکاس خدآوند است. عشق خدا را داشته باشیم، دنبال سایه عشق نمی‌گردیم، زیرا آگاهی که چیزها را داشته باشیم، ولی خدا را نداشته باشیم، زندگی ما زیاد نمی‌شود که هیچ، حتی کم هم می‌شود، یعنی درد زیاد می‌شود.

بنابراین درد می ماند، پس خدایا، تو بیا که شفادهنده تویی، نه داشتن چیزها. خدایا، چیزها را از من بگیر، یعنی قضا و کن فکان را می پذیرم و صبر می کنم تا زندگی را پر زندگی کنم. خدایا، من ذهنی چموشی دارم که هر لحظه زندگی این لحظه را می دزدد. خدایا، شراب گیرای خودت را بر جان من ذهنی ام بریز تا دید غلطی من از بین برود.

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته است
زهی گهر که نبوده است هیچ دریا را

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه، خشم و صفا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

فضاگشایی و یکی شدن با زندگی شرابی است که خداوند در این لحظه با دست خودش برای پخته است. همچنین حالتی، حسی، برکتی، گوهری را نمی توانی در بیرون تجربه کنی. اگر فضا باز شود، من ذهنی خودم و من ذهنی دیگری یک جرعه از این شراب بنوشد، از خشم و جنگ و ستیزه و خرابکاری آزاد می شود.

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی، برای لالا را

به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا
بزن تو گردن لا را، بیار آلا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خدایا، تنها تو می‌مانی و وحدت، همه چیزهای مادی فنا می‌شوند. خدایا، ما هم از جنس تو هستیم، پس می‌شود همه همانیدگی را «لا» کنیم، می‌شود گردن من ذهنی را برید و وحدت بیاید، یعنی همین که این لحظه هر چیزی که ذهن می‌خواهد چیزها را به مرکز راه دهد تو بگو نه، تو بگو من از جنس تو نیستم، چیزها را «لا» کن.

همین حالت یعنی حاضر و ناظر بودن در این لحظه که به زندگی بگویی بله، از جنس تو هستم، اما اگر حاضر نباشی، بله نگویی، «لا» نکنی، به سبب‌سازی ذهن می‌افتی و می‌شوید لالای زشت من ذهنی و درد. خداوند خودش لالا است، یعنی از جنس جسم نیست، پس ما هم از جنس جسم، من ذهنی نیستیم.

دو جور لالا داریم: لالای من ذهنی (جسم)، لالای (حضور). پس اگر لالای زشت را انتخاب کنی، غیرت زندگی اجازه نمی‌دهد که زندگی را پر زندگی کنی، در من ذهنی و درد می‌مانی. پس حق انتخاب با ماست که گردن من ذهنی را لحظه‌لحظه بزنییم و خداوند بیاید یا نزنیم و در درد و درد و درد بمانیم.

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خدایا، به مولانای جان جامی دادی، علمی دادی که هزاران دانای من‌ذهنی را به راه راست هدایت کرد. خدایا، به من هم از آن علم بده تا از دست من‌ذهنی بسیار خرابکارم دوباره متولد شوم.

به آب ده تو غبار غم و کدورت را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خدایا، آب حیات زندگی‌بخشت را به جان خشک من‌ذهنی‌ام بزن تا غبار غم و درد و جنگ و ستیزه و توهم من‌ذهنی را بشوید و ببرد.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
به مغزِ نغزِ بیارای برجِ جوزا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خداوند درد را نفرستاده، بلکه عشق را فرستاده تا به خودش در ما زنده شود. تنها ما انسان این مسئولیت یا قابلیت را داریم که خداوند در دل ما می‌تواند جا شود. هیچ ملکی همچنین قابلیتی را ندارد و اگر در من ذهنی بمانیم، این مسئولیت را سلب کردیم که کفر است، چون به خدا وصل نیستیم.

حضرت مولانا می گوید: غزل ناگفته ماند، بقیه غزل در دهانم ماند، چون دست و پایم را گم کرده‌ام، یعنی بقیه غزل را تو با فضاگشایی عملاً تجربه کن، بگذار دست و پای من ذهنی‌ات گم شود تا بقیه غزل را از زندگی بشنوی، آفتاب از درون بالا بیاید، از مرکز عدم بتابد، اوج زیبایی است که می‌آفریند. هرچه چیزها در بیرون زیبا باشند به زیبایی برج جوزا (مرکز عدم) که از زندگی است نمی‌رسد، یعنی زیبایی و برکات را باید از زندگی گرفت.

با سپاس

-زینب از مازندران



خانم اشرف از آلمان



با سلام :

موضوع: اشاره‌ای به یک بیت از غزل ۲۳۷ دیوان شمس مولانا تفسیر شده در برنامه ۹۹۰ گنج حضور

آقای شهبازی بارها به ما یادآور شده‌اند که ابیات را معنی ذهنی نکنید، بلکه ببینید برای شما چه پیغامی دارد و چه شناسایی به شما می‌دهد.

یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما

یوسف دیدار ما، رونق بازار ما

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷

در این بیت من باید بینم، یار من کیست؟

جواب درست این است که یار من خداوند باشد، اما در عمل سالیان سال ناخودآگاه من ذهنی من یار من بوده،

من هیچ‌وقت نخواستم که ازش جدا باشم. عجیب هم نیست، چون یار دیگری را نمی‌شناختم و عجیب این که

این موجود ناشناخته در من به من درد می‌داده، و گاهاً آتش جهنم را در من به پا کرده و باهانش سوختم و

ساختم.

حتی از شس حمایت هم می کردم، با این که این دردها نشانه‌ای از این دام عدوی درون بوده، ولی از شس حمایت می کردم.

در زمانه صاحب دامی بود؟
همچو ما احمق که صید خود کند؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

چگونه صید کند؟ خیلی ساده، دردها را گردن این و اون انداخته و مقصر را در بیرون جستجو می کردم، در حالی که مولانا می فرماید:

در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنیگم لکم اعدی عدو
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶

و همچنین:

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بدی؟
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

دلدار ما، عالم اسرار ما و اما دلدار قلبی در دل من جای داشته، خانه دل مرا اشغال کرده بوده، با این دل آلوده خلوت می کرده.

عالم اسرار ما، اسرار مرا هم، همین دل آشفته و آلوده به من ذهنی می دانسته. اسراری بیهوده، شامل انواع همانیدگی ها.

عالم اسرار ما، عقل جزوی خودم با قدرت ناچیزش بوده.

عالم به چه؟ عالم به همانیدگی های ریز و درشت، عالم به دردهای انباشته شده، عالم به هر آنچه که در اصل باید به آن نادان بود، گول بود، غافل از این که عالم اسرار من خود زندگی هست که گفته: من از رگ گردن هم به شما نزدیک ترم.

و در سوره آل عمران، آیه ۲۹ می‌فرماید:

آنچه را در قلب خود پنهان یا آشکار می‌کنید، خداوند آن را می‌داند. از آنچه در آسمان‌ها و زمین است خبر دارد. خداوند بر هر چیز تواناست.

و اما دل: وقتی مولانا از دل صحبت می‌کند، منظورش این دل است.

آینه دل چون شود صافی و پاک
نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲

بیزار گردند از شهی، شاهان اگر بویی برند
زان باده‌ها که عاشقان در مجلس دل می‌خورند
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

خوب دل من چی؟

دل من که دلداری من ذهنی بوده، پر از همانیدگی‌های گوناگون بوده، که هر کدام از این همانیدگی‌ها می‌توانستند مرا بالا و پایین کنند.

یوسف دیدار ما، رونق بازار ما
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷

یوسف دیدار: یعنی وقتی که من:

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

و همچنین:

طَهْرًا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِي اِسْت
گنج نور است، آر طلسمش خاکی است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴

مسلم است که با من ذهنی، من طهراً بیتی ندارم. من توهمات در دلم دارم. آنجا که مرکز عدم را به مرکز همانیدگی‌ها بدل کردم و غافل بودم، که من به عنوان یک انسان اصلاً همچنین اجازه‌ای ندارم، که بت‌کده‌ای بسازم و چیزهای آفل را در آن قرار بدم و با زبان ذهن اشهد ان لا اله الا الله را تکرار کنم و در عمل در مقابل اتفاق این لحظه، که همان قضا و کن فکان است، شاکی و ناراضی باشم و چون و چرا کنم.

خوب حالا چی؟

_ آیا من باز هم یارم را عقل جزوی خودم و سبب‌های بیرونی می‌گیرم؟

_ آیا من باز هم می‌دانم؟

_ پندار کمال دارم؟

_ بی‌ادبم؟

_ رابطه‌ام با قضا و کن فکان در این لحظه چگونه است؟

_ توکل دارم؟

_ آیا فضا بندی می‌کنم، که نهایت بی‌ادبی و سرآغاز زندانی شدن در جهنم ذهن است؟

_ آیا خدا را امتحان می‌کنم؟

انشالله نه!

انشالله که دیگر قدر وقت و عمری را که خداوند یکبار به من عطا کرده را بدانم و قانون جبران را در مقابل آن به‌جا بیارم.

ای رونق بازار ما:

بگذارم زندگی‌ام در لحظه بر پایه توکل و کن فکان او رونق بگیرد، نه با عقل جزوی خودم.

ببزار گردند از شهی، شاهان اگر بویی برند
زان باده‌ها که عاشقان در مجلس دل می‌خورند
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

و چند بیت کلیدی:

دم او جان دهدت، روز نفخت پذیر
کار او کن فیکون است نه موقوف علل
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی ست و، کلی کاستن
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

و در پایان

قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

با احترام

-اشرف از آلمان



خانم فریده از هلند



«لِمَنِ الْمُلْكُ»

نذر کند یار که امشب تو را
خواب نباشد، ز طمع برتر آ

حفظ دماغ، آن مُدَمَّغ بُود
چونگه سهر باید یار مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

-مُدَمَّغ: گول و احمق

-سهر: بیداری

مولانا در غزل ۲۵۲ از یک پادشاهی صحبت می کند که حاکم و فرمانروای این کائنات است، خودش نذر می کند، خودش طرح و برنامه ریزی می کند و در نهایت خودش هم حکم را پیش می برد. پس بهتر نیست که ما بعنوان من ذهنی بلند نشویم، مقاومت نکنیم و از سر راه زندگی کنار برویم؟

مولانا خطاب به انسان می‌گوید: که از طمع جهان فرم و توهمات ذهنی برترأ و دست از طمع فرمانروای این جهان بردار و یار زندگی شو. حال این انسان طمع کار سال‌های عمر خود را با یک عقل جزوی سپری می‌کند. با عقل من‌ذهنی‌اش همه چیز را می‌خواهد حل کند، و خود را حاکم بر حق زمین می‌داند.

مولانا می‌گوید: اگر این عقل من‌ذهنی حتی روغن چراغ خانه‌ات هم که باشد، اگر آن یک زندگی را در پشت آن نبینی، جانت بیهوده سپری شده، چراکه یک «لِمَنِ الْمُلْكُ» بیشتر وجود ندارد.

من‌ذهنی یک توهم است، یک تصویر ذهنی است. عقل من‌ذهنی بی‌وفا است، وجود خارجی ندارد. به او اعتماد نکن، به وقتش به تو که هوشیاری و امتداد خدا هستی، جفا خواهد کرد. به همین خاطر می‌گوید: یک تسلیم، یک فضاگشایی از هزار راه حل من‌ذهنی تو با ارزش‌تر است.

دعوت خورشید به از زیت تو
چند چراغ ارزد آن یک صلا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

اما چرا یک تسلیم و یک لحظه فضاگشایی از هزار عقل جزوی ما بهتر است؟

مولانا جواب سوال را می‌دهد: چشم زندگی ابداً به خواب فرو نمی‌رود. در آن هنگام که ما با عقل جزوی و من‌ذهنی‌مان به خواب ذهن می‌رویم، او بیدار است و تبسم می‌کند. تبسم بر تصمیم‌ها و راه‌های که بر اساس من‌ذهنی‌مان می‌گیریم. زندگی منتظر است که ما از خواب ذهن بیدار شویم، بیدار شویم و اعتراف کنیم که طراح همه چیز فقط خود زندگی‌ست.

پس «لَمَنْ الْمَلِكُ» برآید به چرخ
کو مَلِکَانَ خوشِ زَرینِ قبا؟

کو اَمَرا؟ کو وُزَرا؟ کو مَهان؟
بهرِ بِلادِ اللّهِ حافظِ کجا؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲
-لَمَنْ الْمَلِكُ: فرمانروایی از آن کیست؟ اشاره به آیه ۱۶ سوره مؤمن آیه ۴۰.

-مَلِکَانَ: شاهان

-مَهان: بزرگان

-بِلادِ اللّهِ: قلمرو خدا

پس «لَمَنْ الْمَلِكُ» خودش را با طرح و اتفاق این لحظه بالا می آورد و می گوید: بگو فرمانروا کیست؟ زندگی یا من ذهنی؟ زندگی هر لحظه با اتفاقی، با طرح و برنامه ریزی دقیق؛ به سر راه هوشیاری می رود و خود نمایی می کند. تا شاید این هوشیاری به خواب رفته، بیدار شود و متوجه پادشاهی خداوند بشود.

مولانا می گوید: یک پادشاه بیشتر در جهان نیست. هر چند هم که من ذهنی با ثروت و قلم و علم، خود را پادشاه جهان بداند. لحظه‌ای که زندگی اراده کند و آن یک جان را از بدن خاکی بدر ببرد، متوجه خواهی شد که یک نیرو و یک قدرت بیشتر در جهان نبوده. پس چرا وقت را تلف می کنیم؟

گرد که بادش برود چون شود؟

افتد بر خاک سیه، بی نوا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

مولانا برای اثبات سخن خود، مثال باد و خاک را می زند. خاکی را که به آسمان بلند شده، آیا بدون نیروی باد، خاک قادر به حرکت و چرخش هست؟ پس چرا هوشیاری عبرت نمی گیرید؟

زندگی بارها برای نجات هوشیاری بر سر راه ما می نشیند و ما را از گرفتاری های ذهن توهمی نجات می دهد. اما باز هوشیاری، عقل من ذهنی را بکار می گیرد و سیل جفا را چرب می کند.

آه چه فراموش گرند این گروه
دانش شان هیچ ندارد بقا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲
- فراموش گر: فراموش کار

پس زندگی انسان را دچار فراموشی می کند. طوری که حتی دانش معنویتش نیز بکارش نیاید. راستی چرا این انسان دوست دارد که انکار ذات اصلی خود را بکند؟ چرا دوست دارد که به دروغ خود را پادشاه عالم بداند؟ چرا هم چون پروانه از سوختن بال هایش؛ از درد و رنج عبرت نمی گیرد؟ چرا می خواهد خدا را و وجود خود را انکار کند؟

آیا اینها نتیجه جفاکاری خود ما نیست؟ نتیجه همان فراموش کاری ما نیست؟ مگر نه اینست که این جهان دیوان سرای زندگی است؟ کجایند آن پادشاهان زمینی، آیا نام و نشانی از آنها وجود دارد؟ پس چرا دیو من ذهنی می شویم و در دیوان سرای این عالم خود را بجای زندگی در مسند قدرت می نشانیم؟

نذر تو گُن، حکم تو گُن، حاکمی
بر شب و بر روز و سحر ای خدا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

چه بخواهیم و چه نخواهیم، نذر کننده اوست، حاکم و حکم کننده اوست. در شب، در روز و در سحر، فرمانروا
اوست. پس از سر راه زنگی کنار برویم.

با سپاس و شکرگزاری
فریده از هلند



خانم فاطمه از مازندران



سلام و خدا قوت عاشقان ره عشق
موضوع: چشمِ خوشش مست و حیران می کند.

چشمِ خوشش را ابدًا خواب نیست
مست کند چشم همه خلق را
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲

چشم خداوند هیچ لحظه‌ای نمی‌خوابد. یعنی همان‌گونه نمی‌شود. ما هم که امتداد و از جنس او هستیم، نباید به خواب برویم. مولانای جان از جنس بیداری‌ست و چشمش مست عشق و زندگی شد که این چنین غزل‌های خارق‌العاده‌ای سرود، بسیار معجزه‌آسا و دیو سوزند. پس با تکرار مستمر ابیات و کار روی خود متعهدانه، می‌توانیم از خواب گران ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم ان‌شاءالله. چشم مست و بیدار خدا، چشم کم‌سو و خواب‌آلوده ما را که با دید ناقص همان‌گونه می‌بیند با واسطه فضاگشایی مکرر، نور عدم می‌بخشد و دردهای مان را دوا و شفا می‌دهد. در لحظه حاضر و ناظر باشی متوجه می‌شوی، فرمانروایی این لحظه از آن خداوند است. بنابراین وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد را با رضایت می‌پذیری، پس به سبب‌سازی ذهن نمی‌روی بلکه با قضا و کن‌فکان هماهنگی و با حکمش فکر و عمل می‌کنی.

تجربه

پسرم سرباز است و در مرز خدمت می کند. با دوستانش برای مرخصی داشتند، می آمدند. ساعت چهار بعد از ظهر حرکت کردند و همسرم بسیار خوشحال گفت: شنیدی ماشین راه افتاد و صبح زود می رسند؟ گفتم: نمی دانم. ان شاءالله هرچه خدا بخواهد. ناگهان ساعت سه نیمه شب به پدرش زنگ زد، ماشین خراب شد. وسط جاده، در سرما و سوز سردی زمستان ماندیم. همسرم گفت شنیدی؟ گفتم بله و بیدارم و شنیدم. نا گفته نماند، به علت بیماری جسمی که دچارش هستم بیشتر اوقات در نیمه شبها نمی توانم خواب عمیق داشته باشم، ولی خدا را شکر، بسیار آرام بودم و داشتم پیام دوستان معنوی را می خواندم. البته ابیات دیو سوز را زیر لب زمزمه کردم تا دیو درونم که مرا می ترساند، خاموش شد. بعد از یک ساعت به پسرم زنگ زدم و پسرم گفت: راه افتادیم ولی دیرتر می رسیم. شکر، شکر، شکر.

پس چشم مستش همیشه حافظ و نگهدار بندگانش است. وسوسه من‌ذهنی را رها کردم، بلکه خالقش او را از بلا نگه می‌دارد.

پوزبند وسوسه عشق است و بسی
ورنه کی وسواس را بسته است کس؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰

-با عشق و سپاس فاطمه از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com